

پنجای زاینده رود

(مجموعه داستان)

کیهان خانجانی



فهرست

۵	روضه الشهدا
۱۹	پونه
۲۹	روشنای یلداشبان
۴۷	قصه به سر نمی‌رسد
۶۱	پلنگ مهتابی تاریک
۷۷	به استناد پاسگاه
۹۳	یحیای زاینده‌رود

روضة الشهداء

www.30Book.com

یک، دو، سه، چهار، پنج، شیش، هفت... اولش تند می‌شمردم، یهو یادم اومد الان می‌رسم به بیست و چشم که بردارم حتماً هنوز قایم نشده‌م و داد می‌زنم: «سیا دیدا جر زدا» بعد از پشت جاهشون درمی‌آن و من دوباره باید چشم بذارم و اونا دوباره قایم بشن و من دوباره بشمرم و حوصله‌م بیشتر سر بره و تا نویسم بشه قایم بشم به عالمه طول بکشه.

اون دفعه گفتم: «خب چرا همش من باید چشم بذارم شما قایم بشید؟»

علی گفت: «ده بیست سی چهل کردیم که.»

سیما گفت: «بدشانسی دیگه. ما قایم می‌شیم تو تنها می‌شی.»
یهویی آروم و بلند شمردم: هشت... نه... ده... یازده... دوازده...
گوشام رو تیز کردم؛ صدای پای دخترا با ما پسرا فرق داشت

خواستم سرم رو از دستام که گذاشته بودم روی تیر چوبی چراغ برق و با ناخنم چوب و قیرش رو خراش می دادم، کج بکنم ببینم سیما کدوم روی می ره، نکنه یا علی بره؟ گفتم شاید یکی رو گذاشته باشن کنارم مواظب باشه ثقلب می کنم یا نه. چشمام رو محکم تر بستم و بلندتر شمردم: سیزده، چهارده، پونزده، شونزده... اون قدر چشمام رو فشار داده بودم که پشت پلک هام ستاره جمع شده بود و ستاره ها توی تاریکی چشمام اینور اونور می رفتن.

آخری ها رو بلند بلند شمردم: هیفده... هیزده... نوزده... نوزده ونیم... بیست. پیام؟ چشم باز نکردم شاید علی بگه: باز کن. از صداس بفهمم کدوم طرفی قايم شده. ای کلک! هیچ چی نگفت. بلند داد زدم: اومدم. سرم رو از روی دستام برداشتم و چشمام رو باز کردم؛ پلک هام به هم چسبیده بود. نور چشمام رو زد. اول وایستادم، بعد سر چرخوندم اینور اونور: تازه تموم کوچۀ خاکی مون رو سیمان کرده بودن، می شد تند دوید.

مامان من که بهش می گن خانوم یادگار و مامان علی که بهش می گن خانوم شاهدپور که «پور»ش رو نمی گن، فقط می گن خانوم شاهد و مامان سیما که بهش می گن خانوم خاوری، جلو درمون نشسته بودن و یه آبکش بزرگ سبزی جلوشون بود. یه نفر می تونست پشتشون قايم بشه. آروم رفتم نزدیکشون. خانوم خاوری سرش رو آورد بالا، نگام کرد گفت: «معلوم نیست کی می خوان این باغ ظلمات

رو پارک کنن برای این بچه‌ها.»

حانوم شاهد گفت: «هر دفعه می آن یه درخت می بُرن، یه کامیون شن می ریزن، رفت تا چند سال آزرگار دیگه.»
مامان من گفت: «از وقتی یادم می آد هی می گن پارک، ما هی می بینیم باغ.»

هیچ کی پشتشون نبود. بعد آروم رفتم طرف بن بست وسط کوچه. رفتم تو. بعد سرم رو درآوردم ببینم یکی گول می خوره سکسک بکنه؟ نه علی، نه سیمما. نگاه کردم به بند کتونی دنداندارم، سفت بسته بود. تندی دویدم ته بن بست، پشت دیوار؛ هیچ کی، تندی برگشتم. پس یا ته این ور کوچه بودن یا ته اون ور. ده بیست سی چهل می کردم یا شانسی می رفتم؟ رسیدم به تیر چراغ، وسط کوچه، از هر طرف مساوی. ولی علی سرعتش بیشتر بود. این ور کوچه خیابون و ماشین، پس حتماً رفتهن اون ور کوچه توی باغ...

...که ناگاه شب شد، صدایی در کوچه بلند شد، پنجره‌ها باز شد. صدا، آهنگ زنی در خود داشت، گویی مرتبه می خواند. کوچه خلوت بود و نیمه تاریک؛ نور دیرک سیمانی برق، تا نیم میان کوچه را روشن می کرد. پیدا بود که مردها زانو تا کرده‌اند تا فقط سرشان از پنجره معلوم باشد نه پرموی تنشان، و زن‌ها پرده‌ها را چارقد و چادر کرده بر موها، سرک می کشیدند، و بچه‌ها که فقط تا پیشانی تا ابروها تا

چشم‌هاشان پیدا شد.

دو باله چادر زن، پشت گردنش گره خورده بود، یک دست بر سینه داشت و دست دیگر را از آرنج تا کرده و کف دست را در هوا تکان می‌داد. از این سوی کوچه که به خیابان راه داشت، به آن سوی کوچه که به پارک راه داشت، پای برهنه بر آسفالت می‌رفت و می‌خواند: «این چه غزالی ست که دست ندارد.»

و صدا در شب ساکت کوچه می‌پیچید. که ناگاه ضجه زنی از پنجره‌ای برخاست: «ای وای!» و زن میان کوچه که پیدا نبود به کجا می‌نگرد و می‌رود و دست تکان می‌دهد و نمی‌گیرد و می‌خواند، خواند: «این چه غزالی ست که پا ندارد.» و صدای زنی دیگر، از پنجره‌ای دیگر: «خانوم شاهده!» و گفته‌اش میان پنجره‌ها هم‌همه شد، و گفته‌اش میان درها فریاد شد، و گفته‌اش میان کوچه گریه شد.

بر دست‌زنان، بر سینه‌زنان، چادرها بر شانه افتاده، موها پریشان، دمپایی‌ها این یا آن‌پا، کفشی میان کوچه، پایی برهنه؛ بچه‌ها گوشه چادر، گوشه دامن، گوشه پیرهن مادرها در هشت، خمیازه و هق‌هق در دهان، خواب و گریه در چشم؛ مردها یک‌دست در آستین پیرهن، دو دست به دکمه‌ها. زن هنوز می‌خواند: «این چه غزالی ست که چشم ندارد.»

و دادها بلند، ضجه‌ها گلوخراش، حرف‌ها گویی نیمی گفته، پیمی در دهان مانده، انگار بترسند و بگویند و راست باشد، که نترسیدند.

می‌کشید لگدش می‌زدم، ولی سیما هیچ‌چی، راحتِ راحت، ده قدم هم که امتیاز می‌دادم می‌رسیدم. فقط دوست داشتم گیرش بندازم و داد بزنم: «آی!» که بترسه و جیغ بکشد و بعد بخندد و من آرام بدوم طرفِ بیر چراغ تا هی توی راه بهم برسه و من یه کم موهانش رو بکشم. بعد باز جلو بیفتم و باز اون برسه و برای اینکه با من خوب‌تر باشه تا با علی، بنارم سک‌سک بکنه. ولی اون دفعه که ازش پرسیدم: «پس علی کو؟»

گفت: «اگه می‌تونی بیدارش کن.»

حرصِ منو درآورد، گفتم: «کاش بره اون پشت‌پشت‌ها گم بشه،

هیچی ازش نمونه، هیچ هم برنگرده.»

گفت: «آخی چرا؟!... منم برم گم بشم؟»

گفتم: «تو نه، تو فرق داری. آخه علی هی هی موهات رو می‌کشه.»

گفت: «خب تو هم می‌کشی.»

گفتم: «من فرق دارم... من فرق ندارم؟»

هیچی نگفت. پام رو گذاشتم توی باغ...

...که ناگاه شب شد و درخت‌ها از سبزی به سیاهی زدند و سایه‌ها

زیر نور ماه شکل عوض کردند و باغ از آن هیأتِ پردرخت و پرصدای

پرنده و نسیم و بازی آفتاب و شاخه و زمین، هیبتی ساد و سرد

و ساکت گرفت. سپس سکوت شکست. ماشینی رسید. چراغ‌هایی

دختری جوان بالای سرسره باغی که پارک شده، ایستاده است؛ خندان، با موهایی دم‌اسبی، با پیرهنی قرمز با چینی روی سینه و با چینی روی زانوها. دختر می‌نشیند و پیش از نشستن، پشت دامن پیرهن را به زیر پاها می‌سرازد. میان جلو دامن را بین پاها سفت می‌کند. بعد دو دست را پشت کمر می‌گذارد، گویی دست‌ها را بسته باشند؛ حتماً یعنی که بزرگ شده است و نمی‌ترسد و نیازی به گرفتن دو سوی سرسره ندارد. بعد خنده‌ای و لحظه‌سریدن، جیغی، که هر چه به‌زیر و به‌زیر تر می‌آید، بلند و بلندتر می‌شود. سر می‌خورد و صدایش میان پارک می‌پیچد، میان درخت‌ها.

حالا بر سرسره خون است، از بالا تا به‌زیر. خون دلمه‌بسته لخته لخته لخته کیش می‌آید. دختر، تنش سوراخ سوراخ سوراخ است. از چندین جای، سر و سینه و شانه و شکم، خون بر سرسره می‌سرد. سوراخ‌ها از مقابل کوچکنند، در پشتش اما بزرگند، به‌قدر کف دست، سوراخ‌هایی خون‌ریز. دختر، دست‌ها بر پشت، بر گودی کمر، دمر افتاده است پایین سرسره، بر سنگ‌ریزه‌ها؛ و چال چال چال‌هایی بر جاننش پیداست.

www.peydayesh.com

telegram.me/peydayeshpublication

peydayeshpublication



دفتر و فروشگاه مرکزی:

خ شهادت، خ فخر رازی، خ شهدای ژندارمری غربی، پلاک ۸۶،

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۱۴ - ۶۶۹۷۰۲۷۰

فروشگاه شعبه ۲:

خ پاسداران، خ شهید پایدار فرد، خ شهید فلاح‌زاده (گلستان دوم)،

پ ۱۰۹، تلفن: ۲۲۵۵۲۵۹۳

Design:
f. farahani

ISBN-13: 978-600-296-417-5



9 786002 964175